



بسیات وزین " بابا "

=====

خاطرات هشت (۸) سال پایواری

آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخی ؛ بر من گذشت .
(زندانی که استعمار شوروی بر آن حاکم بود)

[بخش اول]

رحیمه توخی

(۲۰ دسمبر ۲۰۰۸)

- ۱- در آمدی بر موضوع
- ۲- یورش خادی های شرفباخته به خانه ی ما و گرفتاری شوهر مبارزم
- ۳- با تعهدی که در برابر سازمان داشتم ، دو عضو آن را از چنگ خادی ها نجات دادم
- ۴- دو مرد متدین که در روز های بد مددگار ما شدند



۱- در آمدی بر موضوع :

من داستان نویس نیستم که شرح حال خود و هزاران پایواز زندانیان آزادیخواه را که " در درون دهان آژدهای استعمارروس و چاکران خلقی و پرچمی و خادی اش (زندان پلچرخی) روزانه هزار بار جویده می شدند" ، آنطوری به تصویر بکشم که بازتابی باشد از واقعیت های عینی، یابه بیان دیگر حوادث و اتفاقاتی که تمام فامیل های محبوسین روی پوست و گوشت و استخوان خویش درد جانکاه ، اندوه بی پایان و داغ نا زدودنی اش را احساس کرده بودند و تا اکنون هم احساس می کنند و آنان را رنج می دهد . در هر صورت ، سعی ممکنه و تلاش مداومم بر این زمینه استوار خواهد بود که این نگاشته آنچه را بر ما زنان و مردان پیر و جوان ، پسران و دختران و کودکان بندی دار [که اصطلاح نا خوشایند " پایوازان " را ، که به زعم آن وطن فروشان " وابستگان زندانی پای بسته ضد انقلاب ظفر آفرین ثور " را در اذهان آن مزدوران تداعی می کرد ، بر ما اطلاق کرده بودند] گذاشته به همان گونه ای که بوده ، و بهمان شکلی که بر ما گذشته است، انعکاس داده بتوانیم .

چیزی که می نویسم بازتابی از واقعیت دهشتبار آن روزها ی پایواری بوده که تانک های سوسیال امپریالیزم شوروی به دور عظیمترین دژسنگی جهان - زندان مخوف پلچرخی- چنبر زده و برای حفاظت آن آزدهای آدمخوار، سربازان روسی را گمارده بودند ؛ همچنان انعکاسی است از آن حوادثی که سالهای بعد در برابر آن زندان اتفاق افتاده بود ؛ همینطور تبلور است از آنچه بر من گذشته است . من ، از خاطرات تلخ و رقتبار و اندوه آفرینی می خواهم پرده بردارم که نگهداشت آن همیشه آزار دهنده ذهن و روانم بوده و آسایش نسبی و حتی مؤقتی یی را که از کودتای ننگین ۷ ثور بدینسو ، خواهانش بوده ام ؛ از من سلب کرده است . به یقین که باز مطالعه این خاطرات ، تخریش سوزناکی در قلب و ذهن و روح و روان تمام پایوازان آن زمان (هرگاهی که چشم شان به این نگاشته بیفتد) به وجود خواهد آورد . همچنان مطالعه آن بر ذهن هر خواننده با عاطفه وانسان دوست و وطن پرست (که از ناهنجاری ها و اقدامات جنایتکارانه و ضد انسانی روسها ، قوماندانان و سربازان و سایر مسئولین آن زندان هول انگیز، در برابر پایوازان کدام خبری ندارند) همین اثر را خواهد گذاشت، و بر نفرت و انزجار و خشم شان بر ضد وطن فروشان خلق و پرچم و خاد ، (که هم اکنون " بازبان لشم و چرب شان چکمه های خونین سربازان متجاوز امپریالیزم جنایتکار امریکا و شرکایش را می لیسند " و سر قبلاً فروخته شده یی شانرا بر آن میمالند ، تا بردگی و صداقت شانرا به قدرت اشغالگرا روزی نیز به اثبات برسانند)؛ خواهد افزود

۲- جریان یورش خادی های شرفباخته به خانه ما و گرفتاری شوهر مبارزم :

زمانی که باند وطن فروشان خلق و پرچم توسط کودتای ننگین به مجوز سوسیال امپریالیزم شوروی در ۷ ثور سال ۱۳۵۷ به قدرت رسیدند ، از همان آغازین دوره شوم و سیاه و ننگین، گیر و گرفت و تحقیق و شکنجه و اعدام و کشتار های دسته جمعی، ضبط خانه ها ، غارت اموال مردم بیچاره و بیدفاع ، و تجاوز به ناموس آنان و... ؛ آغاز گردید.

سازمان ما (سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی " ساوو ") بسان سایر محافل و گروه ها و نهاد ها و سازمان ها و احزاب آزادیخواه دیگر به خاطری آگاهی هر چه زودتر مردم از ترفند های این مکاران دروغگو و وطن فروش - که متکی به عساکر اشغالگر شوروی بودند - از طریق شبنامه ، دست نامه و تبلیغ مخفی گفتاری و منع اقوام و خویشاوندان و همکاران شان از شامل شدن به باند رو سیاه " حزب دموکراتیک خلق " ، آنها را بر حذر می داشت و ماهیت سیاه استعمار سوسیال امپریالیستی شوروی را که زیر لوای " صلح و سوسیالیزم " - با فریب و ریاکاری - خود را در حمایت از منافع خلق های جهان قرار داده و به افغانستان تجاوز کرده بود ؛ افشا می کردند . روز تا روز ابعاد مبارزه ما وسعیتر و شدیدتر و داغتر شده می رفت. همچنان مبارزات سایر طیف های اجتماعی کشور بدینسان در حرکت بود . مجموعه این انرژی آزاد شده (در آن شرایط) در بستر آگاهی دادن به مردم آزاده ما؛ یکی از عوامل عمده ای بود که به دایره خبیثه گیر و گرفت ، و بردن و کشتن و نابودن ساختن ، و تعدی و تجاوز؛ پهنای بیشتر و بیشتری بخشید . از روشنفکران مبارز ، استادان و معلمین ، و محصلین گرفته تا کسبه کاران ثابت و دوره گرد ، دهقانان و کارگران، دست فروشان و تبنگ به دوشان، همه و همه در زندان ها ، و زیر زمینی ها ، و خانه های ضبط شده مردم ، انداخته شدند ؛ تا نوبت کشتار شان برسد. هر شب به خانه ها هجوم می آوردند. و بعد از تلاشی و برهم ریزی اسباب و اثاثیه خانه ها و تولید فضای وحشت و هراس در میان کوچه و محله و منطقه ، و

شهر، فرد مورد نظر شانرا می بردند . اکثریت فامیل ها ، بندی دار و یا عزا دار؛ شده بودند . هر قدر توانستند فضای هول و اضطراب را در میان مردم ایجاد کردند ؛ تا مردم سلحشور کشور بترسند و بپا نخیزند و مقاومت نکنند ، و برای نابودی آنان و بادار روسی شان به اقدامی متوصل نشوند . هر روز و هر شب ، تمام مردم ، مخصوصاً فامیل و بستگان کسانی که بر ضد رژیم مزدور آگاهانه مبارزه می کردند ، در خوف و هراس بسر می بردند. و منتظر هجوم آن لاش خواران پوزه خونین، به خانه هایشان و یا محل کارشان بودند .

در شب چهارم سنبله سال ۱۳۵۹ تیم گرفتاری خاد به یکی از خانه های مخفی سازمان ما حمله ورشد . و چهار تن از اعضای رهبری سازمان [سید بشیر بهمن ، استاد مسجدی ، انجنیر لطیف محمودی و نجیب الله] را دستگیر کردند . به تعقیب آن دو عضو دیگر سازمان (یونس زریاب و شیرعلم) را نیز دستگیر نمودند.

پنج شب از گرفتاری اعضای رهبری گذشته بود که خفاشان سیه روی و سیه دل بال های سیاه و نکبتبارشانرا بر خانه ما هم پهن کردند . به ساعت ۲ بجه شب (که فردای آن دهم سنبله ۱۳۵۹ بود) حریم خانه ما مورد تهاجم تیم مزدوران ناموس باخته خاد قرار گرفت [بعد ها شوهرم نام تعدادی از تیم گرفتاری را که در تحقیق و شکنجه زندانیان سازمان ما نیز اشتراک داشتند ؛ برایم گفت : سرگله این سگهای شکاری ، لطیف شریفی (معروف به شاگرد مستری جلادی که از شکنجه اعضای گرفتار شده سازمانهای چپ انقلابی بخصوص اعضای رهبری ، لذت خاصی می برد) بود . باقی آنان عبارت بودند از قیوم صافی ؛ حمید شتاب (معروف به " کومه کته ") ؛ عبدالله " بچه سرور (معروف به عبدالله " بازنگر ")؛ امین دست دراز (مشهور به " امین جلاذ" - برادر " فاروق زرد" آمر سیاسی وزارت داخله کارمل) ؛ و شمار دیگر...] .

خادی های مزدور و شرف باخته مثال مور و ملخ بدر و دیوار ما و همسایه های ما ریختند . با روشنی انداز های دست داشته شان بر بالای دیوار های همسایه ها و بام خانه ما سنگر گرفتند. از بالای دیوار کوچه ، خود را به صحن حویلی ما پرتاب کردند. شوهرم گفت چرا از راه دروازه نمی آئید که خود را از بالای دیوار کوچه می اندازید؟ آنها با سلاح دست داشته مارا به خاموشی وادار ساختند. بعد داخل خانه ما شدند. هر اتاق رایکی بعد دیگری پالیدند ؛ حتی دو طفلم را که در خواب بودند با خشونت بیدار ساخته واز جای خواب شان پائین کردند وزیر توشک هایشان را پالیدند . پسرم که شدیداً گلون درد بود و تب خیلی بلند داشت ، از دیدن چهره های خشن آن دزدان در آن شب سیاه ، بشدت ترسیده و رنگ صورتش پریده بود . دیدن تفنگچه و ماشیندار که بر شانه و کمر داشتند برای اطفال خورد سال - آنهم در شب - سخت اضطراب انگیز و وحشت آور بود .

آنان بعد از تلاشی وزیر و رو کردن تمام اسباب و اثاثیه اتاق های ما ؛ حتی "خرچ خانه" که در عقب حویلی قرار داشت و صندوق چوبی که میانش کتب درسی و مجلات بود را نیزاز آن جا برروی حویلی کشیده ورق به ورق پالیدند ، تا اگر بتوانند اسنادی بدست آورند که در محکومیت شوهرم بدرد آن مزدوران بخورد . بعداً تمام کتاب های ما و هر چیزی که بنام کاغذ در خانه بود ؛ حتی نقشه ساختمان خانه و البوم فامیلی ما را هم در خریطه هایی که با خود آورده بودند ، گذاشتند و با خود بردند. ومغروارانه به شوهرم گفتند که: " پیش شو که بریم " شوهرم گفت : " بگذارید که لباس خوابم را عوض نمایم " . من یک جوره لباس افغانی برایش دادم . در اثنای پوشیدن لباس قسمی که آنان نشنوند برایم گفت : " تیلفون یادت نرود " . چونکه بعد از گرفتاری اعضای رهبری بمن گفته بود: " اگر مرا گرفتار کردند ، تو برای دو نفر تیلفون کن که مخفی شوند " . شوهرم با اشاره بمن فهماند تا دواى ضد میگردن " را به وی بدهم . چند تابلیت آنرا در قطی کوچک فلزی انداخته در جیبش نگهمیداشت و در اثنای حمله "

مگرین " بزودی از آن استفاده می کرد، دوا را گرفته طوری برایش دادم که سگ های زنجیری و بوی کش روسها ، که چهار چشمه هم چیز را زیر نظر داشتند ؛ بوی نبردند . توخی وقتی بند های بوت خود را بسته میکرد به آهستگی گفت : " هوش کنی به خاطر واسطه و خلاصی من به خانه کسی نروی ! ؛ حتی به خانه برادرت " [برادرم صاحب منصب وزارت دفاع دولت دست نشانده روس بود که با وی رابطه خوبی نداشتیم]. یکی از آن سگها با خشونت فریاد زد : " چرا بند های بوت ات را بسته میکنی؟ زود باش که برویم ! " . لحظه ای بسیار درد انگیز بود . نمی دانستم، شب است و یا روز . به خاطر ضدیتی و دشمنی خاصی که این مزدوران بی فرهنگ و خود فروش با سازمان های چپ انقلابی (به مفهوم کمونیستی) داشتند ، فکر میکردم که دیگر هر گز شوهرم را نخواهم دید . اشک در چشمانم خشکیده و فریاد در گلویم گره خورده بود . دلم می خواست بر روی هر کدام این وطن فروشان تف بیاندازم و هر کدام شانرا بی ننگ و خود فروش و وطن فروش بگویم ؛ ولی از هر کسی شنیده بودم که اگر با آنها پر خاش و خشونت شود، در پیشروی فامیل دستگیر شده را با قنداق تفنگ لت و کوب می نمایند . بعد از تفتیش و بررسی باردوم خانه ، توخی را از دروازه حویلی بیرون بردند ودر یکی از جیب هایی که در کوچه ایستاده بود سوار کردند . آواز چند عراده موتر جیب ، بسان آوازراکت و بمب و گلوله پرده گوش هایم را به لرزه در آورده بود ، سرم بشدت درد می کرد . فریاد خفه شده در گلویم ترکید : چیغ زدم و فریاد کشیدم ، بروی زمین کوچه نشستم و گریه سردادم و با آخرین نگاههای نا امیدانه از پس پرده های اشک داغ به طرف جیب های در حال حرکت آن آدم ربایان نگریستم ، تا اینکه آن عراده های مرگ از خط نظرم دورو دورتر شده رفت . از اندوه ای به سنگینی کوه که بر شانه هایم فشار خورد کننده می آورد ، به کی می گفتم . کی را صدا می زدم . کوچه بکلی خلوت بود . آخر در آن وقت شب که قیود مزدوران قفلش را بر هر در و دروازه زده بود و همسایه ها ، همه از ترس نمی توانستند سر خود را از دروازه خانه هایشان بیرون نمایند ؛ کی می توانست نزدم بیاید و دستم را بگیرد و از روی خاک بلندم نماید. من تنهای تنها در کوچه می گریستم . و دو اولادم دردهن دروازه حویلی ایستاده با من یکجا می گریستند. از دیدن گریه آن دو، دردی در قلب احساس کردم که مرا به خودم باز گرداند . از جایم بلند شدم. حینکه دروازه حویلی را می بستم صدای دو انسان زنده و دلیر و با عاطفه را شنیدم بلی ، صدای مرد و آواز زنی را از عقب دیوارسمت راست خانه خود شنیدم : " رحیمه جان ما بیدار هستیم ، نترس ، وقتی قیود شبگردی خلاص شوه پیشت می آئیم "

آواز نیرو بخش از همسایه مهربان ما (خلیفه انور درایور و خانم شجاع وی) بود . اینها از مردم نجیب و دلیر پنجشیر بودند . (ما چون دو خواهر و دو برادرهمدیگر را دوست داشتیم و هم اکنون حرمت و دوستی ما بدانسان باقیست). تمام همسایه های همردیف خانه ما و مقابل آن ، از این رخداد شدیداً تکان خورده و بسیار متأثر و اندوهگین شده بودند ؛ زیرا که شوهرم نزد آنان محبوبیت داشت ، منهم بنابر مسلک نرسنگ گاهی که به خانه ما مراجعه می کردند مشکل صحتی آنان را با صمیمت و مهربانی حل می کردم . صبح وقت که قیود شبگردی شکست . تمام همسایه ها به خانه ما آمدند . هر یک شان مرا و دو کودک شدیداً تکان خورده ام را به آغوش مهر آفرین شان گرفتند و گریستند. از دوره تره کی و امین بدینسو، همه فهمیده بودند که رفتار شده را دیگر کسی نخواهد دید. هر فردی را که می بردند ، دوباره او را کسی نمی دید. در همان لحظه اول (بنابرگفته خود جلا دادان) سرش را زیر بالش میکردند. فضای خانه را یأس و نا امیددی پر کرده بود. می پنداشتم که زمین و آسمان ، در و دیوارو هر چیزی که دور و برم بود ، همه با من یکجا می گیرستند. پیش از حمله گرگان به خانه ما، پسرم کاوه

تب شدید داشت، زمانی که برایش دوا دادم. به خواب رفت. وقتی دفعتا بیدار شد و خانه را پر از ماشیندار بدست ها دید و جریان تلاشی تحقیر آمیز خانه و لوازم آن را تماشاه کرد و در پی آن صحنه وحشت آور بردن پدرش را دید، دوباره تا به صبح چندین بار حالت تهوع برایش دست داد. خیلی وضع صحتی وی خراب شد. برایم گفت: "مادر جان زود باش مرا پیش داکتر ببر کم مانده که بمیرم". وقتی برایش ترمامتر گذاشتم، تبش خیلی بلند رفته بود که موجب هراسم گردید. با آب یخ تربند را شروع کردم. به سببی که حوصله پالیدن لباس و پوشاندن آنرا به تن دخترکم نداشتم و از جانب دیگر اوباشان همه لباس های شسته و ناشسته را با هم مخلوط کرده بودند، به دخترکم که پنج سال داشت، گفتم: "یک لباس برایت پیدا کن و بپوش!". از دو بجه شب تا به صبح عسکر به سرک پیشروی خانه و دو طرف سرک پشت سر خانه در گردش بود. با پای های لرزان و دنیای درد و اندوه، برای آوردن تکسی بیرون رفتم. بعد از انتظار زیاد یک تکسی خالی را یافته آنرا آوردم. بعد مقداری یخ با یک ظرف ودستمالی را برای تربند با خود گرفتم. هر سه ما به تاکسی سوار شدیم. از پیش کوچه تا پل باغ عمومی و کلینیک مرکزی، موتر جیب خاد ما را تعقیب نمود. وقتی پسرم را داکتر دید و نسخه برایش داد، باز هم همان جیب ما را تا کوتاه سنگی که دوا را از آنجا خریدم و بعد تا خیرخانه که منزل ما در آن موقعیت داشت؛ ما را تعقیب کرد. با وجودیکه وضع نهایت وخیمی داشتم باز هم از کلینیک به شخصی که شوهرم گفته بود تیلفون کردم از محل کار آن فرد مورد نظر کسی گفت که شخص مذکور بالای وظیفه اش نیامده. با نفر دوم از سبب نداشتن نمبر تیلفون در دفتر کارش موفق نشدم که تماس بگیرم. به خواهرم تیلفون کردم و برایش گفتم: "پسرم مریض است تنها اگر خودت آمده بتوانی به خانه ما بیا!". او که خانم خیلی باهوش و زود فهمی بود، دانست که واقعه ی مهمی رخ داده؛ زیرا وی این را می فهمید که من به خاطر مریضی اولاد هایم کسی را تکلیف نمی دادم. خواهرم با شوهرش، بزودی به خانه ی ما آمدند و از جریان دستگیری توخی باخبر شدند. مرا خیلی دلداری دادند که صحبت هایشان به مقاومتتم افزود.

۳- با تعهدی که در برابر سازمان داشتم؛ دو عضو آنرا از چنگ خادی ها نجات دادم:

شب ۱۰ سنبله ۵۹ قرار بود چند رفیق در خانه ما با هم ببینند؛ چون توخی را شب قبل دستگیر کرده بودند، خانه ما شدیداً زیر نظارت قرار داشت، علامتی را که قبلاً برای رفقا گوشزد کرده بودیم [که اگر کدام خطری از ناحیه دولت احساس نمائیم شما متوجه علامت روی دیوار کوچه باشید] آماده ساختم. من با آنکه در میان شعله های آتش می سوختم، بفکر نجات رفقا هم بودم. دو ساعت پیش از آمدن آنان خشتی را در طناب کالا محکم بسته نموده آنرا به آنطرف دیوار سرک طوری انداختم که از دور دیده شود [با این رمز هر رفیقی که داخل سرک می شد از دور علامه خطر را دیده از سرک مقابل خانه - مانند سایر عابریین - عبور می کرد]. بالای طناب چند پارچه کالا را هموار کردم که حالت عادی را نشان بدهد. چند دقیقه نگذشته بود که طناب بریده و لباس های افتاده را بر روی زمین دیدم. باز هم آنرا بسته کرده به آنطرف دیوار انداختم. بار دوم نیز آنرا بریدند. دفعه سوم عسکر دروازه کوچه را بشدت زد و گفت: "این رمز چیست که می گذاری" من در جوابش گفتم: "کدام رمز چون دیوار حویلی خامه است و میخ از آن می برآید من طناب کالا را به خاطر خشک شدن در خشت می بندم، من فکر کردم شاید در هر دو بار طناب کالا را اولاد های شوخ کوچه بریده باشند". با خشونت تمام برایم گفت: "دیگر اینرا

نیندازی همینقدر برایت گفتم " بعد بفکر افتادم که چه کنم . در وقت آمدن رفقا - که هوا تاریک شده بود - نزدیک دروازه کوچه ایستاده شدم . از دور دیدم که رفیق سرور (برادر زنده یاد بشیر بهمن) می آید . وقتی او نزدیک دروازه رسید ، طوری که وی بفهمد پسر همسایه را - که اتفاقاً پیش روی خانه اش ایستاده بود ، با آواز بلند مخاطب قرار داده گفتم : " شیر جان دیشب تو بیدار بودی که ساعت ۲ بجه شب کاکایت را نفر های دولت با خود بردند " آن رفیق گیم را شنیده (بدون آنکه خودش را ببازد و دست پاچه شود) فوری مسیر خود را تغییر داد و با قدم های تیز تر از کوچه ما به کوچه دیگر دور زد و از نظر ناپدید شد . چند دقیقه بعد تر بایسکل انجنیرقادر از دور نمایان شد . وی به طرف خانه ما می آمد ؛ چون به سرعت بایسکل می راند در برابر دروازه خانه ما رسید . من فوراً (صمیمانه) با وی سلام و علیک کرده به درون حویلی دعوتش کردم تا خادی ها فکر نمایند که از جمله قوم نزدیک ما است . و بعد با عجله جریان دستگیری توخی را طور فشرده برایش گفتم . رنگ از رویش پرید و دچار ترس شدیدی شد . طوری که خودش را کاملاً باخت . این وضع اش مرا واداشت تا به وی توصیه نموده بگویم که : " خونسردی ات را حفظ کن وقتی بایسکل را از دروازه بیرون کردی سرعت هر چه تمامتر خودت را به کوچه ها و پس کوچه ها بزن ، در کج گردشی که دور خوردی، کلاه و کرتی ات را دور بینداز تا آنها ترا شناسائی نتوانند " . وقتیکه از دروازه خانه با بایسکلش بیرون شد و تا اخیر سرک رسیده بود ، موتور جیپ از عقب اش روان شد . خوشبختانه وی را دستگیر نتوانستند . چند دقیقه عقب در وازه خانه ایستادم . دیدم که عسکر بطرف دروازه خانه ی ما آمد . به شتاب دروازه خانه را بسته کردم . بلافاصله از درز دروازه ، جایی که شوهرم برای دیده بانی درست کرده بود که تا چندین متری دوجبهت سرک (بشمول ماموریت پلیس) از آن دیده میشد ، بیرون را نگاه کردم . دیگر کسی نیامد . فکر کردم رفقا از واقعه حمله به خانه ما با خبر شده اند .

در حالی که دچار تشنج و هیجانات ناشی از دستگیری شوهرم و بیماری یگانه پسر و گریه دخترکم به خاطر گرفتاری پدرش، شده بودم . در واقع خودم در میان تنور شعله ور می سوختم ، با آنهم تعهداتم را در برابر سازمان و رفقای سازمانیم بدست فراموشی نه سپرده و در صدد نجات آن ها برآمدم و دوتن را از چنگال گرسنان خادی که در اخیر کوچه ما درگشت و گذار بودند ، نجات دادم [ماموریت پولیس چند خانه دورتر از مقابل خانه ما طوری موقعیت داشت که پولیس مؤظف دهن دروازه ماموریت به سادگی می توانست دروازه ورودی حویلی ما را تحت نظر داشته باشند . در آنروز علاوه بر پولیس مؤظف که در برابر در وازه ماموریت ایستاده بود ، جاسوس دیگری هم بر روی چوکی در دهن دروازه ماموریت نشسته خانه ما را تحت نظر گرفته بود] . باید یاد آور شوم که بعد از عفو عمومی زندانیان سیاسی که توخی در سال ... از زندان آزاد شد ، ما به هند پناهنده (سازمان ملل) شدیم . در هفت سالی که در آنکشور سوزان اقامت داشتیم و انجیر قادر پیش از آمدن ما به هند ، به کشور کانادا رسیده بود . با تأسف که این " رفیق " فراموشکار (با آنکه آدرس ما را داشت) ؛ حتی یک پرزه خط هم برای ما ارسال نکرد . بعد ها که ما نیز در تورنتو رسیدیم ؛ در شبی که مهمان دوستی بودیم ، میزبان ما ویدیوکست محفل بزرگداشت " قهرمان مسعود" را بر صفحه تلویزیون خود به نمایش گذاشت . در آن محفل چیزی خلاف انتظار؛ یعنی " رفیق " انجنیر قادر را دیدیم که افتخار اشتراک در آن محفل را کسب کرده ، و با سایر هواداران این جنایتکار و نماینده شوروی در افغانستان و قاتل دهها شعله ، یکجا و با حرارت برای شخص سخنران که در وصف " صفات " و " کمالات " و " مبارزات " این " قهرمان " ساخته دست روس خطابه می داد ؛ کف می زد . (!؟)

۴ - دو مرد متدین که در روز های بد مدد گار ما شدند :

نخستین شبی که خود و اولاد هایم را بدون پدر مهربان شان دیدم ، موجی از تشویش سوزنده مرا در خود پیچاند و هراس سنگینی سراسر وجودم را درهم پیچید . در آن روز از چند دوست شنیدم : " وقتی توخی صاحب را بردند کارت آنها را دیدی؟ بخاطری که اگر کسی را زیر شکنجه از بین ببرند برای فاملش می گویند ما او را نبرده ایم ." این سخنان چون دشنه ی زهر آگینی بود که بر قلب صدمه دیده ام فرورفت و چون خوره وجودم را می خورد . می پنداشتم این گپ وحشتناک مرا در آتشفشان ای فرو برده است . خواب به چشمم راه نداشت و غذا خوردن را فراموش کرده بودم . خودم را به تداوی و مراقبت از پسرم مشغول ساختم ، تا اگر بتوانم لحظه ای اثرات زجر دهنده این خبر را مؤقتاً از ذهنم دور سازم . فکر می کردم که در و دیوار خانه دهن باز کرده ، مرامی بلعند . مسیر یک زندگی مشقتبار ، طولانی، و ناپیدا پیشرویم مجسم شده بود . با کوهی انده و اضطراب ، شب پروحشت و ظلمانی را تا به سپیده دم همراهی نمودم . چشم رابه دروازه دوخته بودم و از خود می پرسیدم: " کی به کمک ما خواهد آمد " آخر خلقی های خون آشام - پرچی های وطن فروش - خادی های ناموس باخته مطابق پروژه انقیاد و تسلط دایمی سوسیال امپریالیزم شوروی بر افغانستان ، فضای اضطراب و تشویش ، رعب و وحشت ، عدم اعتماد و باور به یکدیگر ... را در میان مردم چنان خلق کرده بودند ، وقتی کسی را دستگیری میکردند ، برادر و خواهر و دوست و رفیق و قوم دور و نزدیکش به خاطر اینکه مبادا آنها را نیز به زندان بیندازند، ازفامیل دستگیر شده ، دوری می جستند ، مگر انسان های شجاع و نترسی هم وجود داشتند که در چنین روزی - قول معروف (" روز بد بیادر ندارد) " را شکستنده - به یاری و کمک فامیل های بندی دار می شتافتند . به مثل حاجی آصف زنده یاد. این مرد شجاع و مهربان به یاری ما شتافت ؛ وی که از نزدیکان شوهرم بود . واز کودکی تا جوانی در یک خانه بزرگ شده بودند و همدیگر را چون برادر تنی دوست داشتند .

روز یازدهم ماه سنبله ۱۳۵۹ بود عقربه ساعت هشت بجه صبح را نشان میداد که صدای در وازه شنیده شد. حاجی صاحب آصف که ازگرفتاری توخی خبر شده بود با عجله به داخل خانه ما آمد و گفت : " من در خدمت برادرم و اولاد هایش و شما هستم هر کاری از دستم ساخته باشد دریغ نمی کنم " هر دوی ما قطعه عریضه ای ترتیب کردیم و با هم یکجا به خدمات اطلاعات دولتی (خاد) رفتیم . وقتی به چهار راهی ملک اصغر که یک سرکش از پشت سر دروازه خاد عبور می کرد، رسیدیم حاجی صاحب از دور دروازه ی لانه آدم ربایان و جاسوسان روس را برایم نشان داده گفت : " برو عریضه ات را برایشان بده " عریضه ام را به خادی درون غرفه گک دهن دروازه خاد سپردم . خادیست بی آبرو ، بعد از خواندن آن، با خونسردی توأم با نفرت اظهار داشت " دو روز بعد به دروازه پیشروی خاد همان چهار راه صدارت برو و عریضه ات را از آنجا بگیر ." هر ثانیه و هر دقیقه ی آن دو روز ؛ چون ماه و سال برمن گذشت. سر انجام روز موعود فرارسید . با تشویش و اضطراب بطرف خاد نفرین شده روان شدم . بعد از لحظاتی انتظار، گفتند : " چند روز بعد خبر بگیر " تا سر انجام به تاریخ ۱۹ سنبله ۵۹ عریضه ام را مسترد کردند . در زیر عریضه نوشته بودند : « عارض محترم ! قرار ملاحظه سوابق نفر مطلوبه شما در یک موضوع خاص تحت تحقیق و نظارت قرار دارد در صورت بیگناهی بعد از مراحل قانونی آزاد خواهد شد ۵۹/۶/۱۹ » [در پایان بخش اول این نوشتار هر دو روی عریضه اسکن شده].

از اینکه خائنان وطن فروش وجلادان مردم از بودن وی در خاد رسماً اطمینان دادند ، یک خوشی زود گذرا در روان کوبیده شده ام ؛ احساس کردم . روز جمعه یک دست لباس با بعضی لوازم مورد ضرورت و مقدار میوه و شیر خشک و چای و بوره و مسکه و پنیر تهیه کرده به خاد رفتم و اطمینانیه ریاست خاد را که در پای عریضه ام از موجودیت توخی در شعبه تحقیق خاد رقم زده شده بود به یکی از صاحب منصبان آنجا (خاد صدارت) دادم . پایوازان دیگر هم در آنجا حضور داشتند . سربازان نام زندانی را خوانده لوازم تهیه شده از طرف پایوازی را گرفته برای زندانی وی می بردند . بعداً پرزه خط ای از طرف زندانی آورده به پایوازش می سپردند . تا آخرین پایوازی که منتظر آوردن پرزه خط اطمینانیه از جانب زندانش بود ، در آنجا ایستاده شدم ؛ آنگاه صاحب منصب خادی اسم توخی را خواند و عریضه ام را مسترد کرده اظهار داشت: " او اینجا نیست برو پلچرخی را خبر بگیر! " من از موقعیت زندان پلچرخی چیزی نمی دانستم ؛ همچنان خبر نداشتم که کدام موتر از کدام منطقه شهر کابل به پلچرخی می رود . بناچار با آنانی که به مشکل من گرفتار بودند یکجا شده خود را به زندان پلچرخی رساندم. بعد از ساعت ها انتظار عسکری آمده لباس و لوازم دست داشته ام را گرفته با خود برد. بعد از یکی دو ساعت انتظار دوباره برگشت و گفت " بندی ات اینجا نیست صدارت برو" در حالیکه قلبم بشدت به ضربه افتاده بود و روز هم به پایانش نزدیکتر شده می رفت ، همان راه طولانی را با موترسرویس طی نموده دوباره به خانه برگشتم و شب را با غم و اندوه بی پایان سپری کردم . صبح باز هم روانه خاد شدم . آنها باز گفتند که "بندی ات در پلچرخی هست روز جمعه آنجا برو!". در یک روز گاهی به صدارت بعداً به پلچرخی واز آنجا دو باره به صدارت می شتافتم .

دریکی از روزهایی که حاجی صاحب آصف همراهم بود ، از فرط خستگی توأم با گرسنگی کم مانده بود بر زمین بیفتم ، یک بار به خاد رفتم . مزدوران خادی برای سرگردان ساختن و اذیت کردنم گفتند " به زندان پلچرخی برو!" به زندان پلچرخی که رفتم، نگهبانان ناموس فروخته با بی تفاوتی اظهار داشتند که : " سراغ بندی ات را باید از خاد بگیری نه اینجا " . فاصله زندان پلچرخی و خاد صدارت را دو باره طی کرده به آنجا رسیدم . خادی مؤظف باز هم گفت : " بندی ات را به پلچرخی انتقال داده اند اینجا نیست " . اینهمه آزار و اذیت سادستیک ، اینهمه بی وجدانی وپستی سگهای آموزش دیده روسها ، سبب ناراحتی و خشمم گردید . شکیبائی ام به سر رسیده بود . سکوت مدهش و طاقت شکن را شکستم . و بر سر آن مزدوران فرومایه و بد سگال فریاد کشیده گفتم " تا امروز از شوهرم یک نشانی برایم نیاورید از اینجا نمی روم " . چون خیلی ها عصبی بودم ، در همان لحظه مرگ و زندگی ، تنهائی و بی سر پرستی اولاد هایم، دیگر آن اهمیت حیاتی اشرا برایم از دست داده بود . با لحن خشن و صلابت یک مبارز با آن اجیران وطن فروش برخورد کردم (گپ های بین ما تبادل شد که آنرا به خاطر ندارم) در همان جا نشستم . هوا رو به تاریکی می رفت . یک عسکر که داغ های چیچک در صورتش دیده می شد و ظاهراً مهربان به نظر می رسید ، نزد آمده با لهجه مردم شریف و شجاع هرات دلسوزانه مرا مخاطب قرار داده ابراز داشت : " خواهرک قطرات اشک هریک شما چون خنجری است که به قلبم فرو می رود مگر چاره ای ندارم اینها مردمان بی ناموس هستند هوا اگر کمی تاریکتر شود خدای ناخواسته ترا کش نکنند و داخل دروازه دوم خاد نبرند اگر از من به حیث یک برادر می شنوی از اینجا هر چه زود تر برو . ما در اینجا چیز هایی می بینیم و می شنویم که برای هیچکس قابل باور نیست . اینرا برایت می گویم که شوهرت اینجا هست . تحت نظارت شدید و تحقیق هستند هیچ کسی نزد آنها رفته نمی تواند فکر میکنم که روسها از آنان تحقیق میکنند اگر یک هفته بعد اینجا بیائی وعده می دهم که یک نشانی از او برایت بیا آورم که اسم اولادت باشد و یا کدام نشانی دیگر " . از اینکه توخی زنده است

آرامشی در خود احساس کردم . منکه حکایت ها و سخنان زیادی در مورد بی ناموسی این بد ذات های خواهر شناس شنیده بودم. از این عسکر که سخنانش را صادقانه یافته‌ام، اظهار تشکر کرده بسوی دروازه خروجی خاد روان شدم . از خستگی و نارامی بیشتر از حد تصور، در چند جای رهروی سرک داخل خاد که منتهی به سرک عمومی می شد ، بر زمین خوردم . حاجی صاحب آصف پیش دروازه صدارت منتظرم بود . وقتی از دور بر زمین خوردم را دید ، می خواست به کمک ام بشتابد ، و بکس کالا و مواد خوراکی را از دستم بگیرد ؛ ولی چند عسکر وی را محکم گرفتند و مانع داخل شدنش به داخل دروازه خاد شدند. این مرد مهربان و با مسئولیت سرآسیمه شده بود . فکر کرد کدام خبر بدی را خادی ها بمن گفته اند . برای اینکه از بودن توخی در خاد برایش اطمینان بدهم ، هرچه زودتر خودم را به دروازه رسانده گفتم : " حاجی صاحب توخی همین جا هست " وی از این مژده خیلی خوشحال شد. چون شخص متدین بود ، از همان چهار راهی صدارت با من خدافظی نموده بکدام زیارت برای دعا و دادن صدقه حرکت کرد . من با کوله بارتشویش که سنگین تر از کوه می نمود، به خانه برگشتم . از آنجایی که زجر هول انگیز یکماه و یا بیشتر جستجو کردن شوهرم را متحمل شده بودم تصمیم گرفتم قبل از یک هفته ای که آن عسکر دلسوز برایم وعده داده بود بروز جمعه که روز پایواری در زندان پلچرخی بود ، بروم . به تصمیم ایکه گرفته بود عمل کردم و به زندان پلچرخی رفته و کاغذی را که اسم و ولد توخی و مشخصات کالا و اشیای مورد ضرورتش در آن نوشته شده بود به صاحب منصب مؤظف دادم . بعد از انتظار زیاد آن مزدور نامم را صدا زد ، سرباز مسئول انتقال کالای زندانیان لباس ها و مواد خوراکی را از من گرفت . بعد از مدتی از زندان بیرون شده پوزه خط ای را به امضای توخی برایم آورد . این نخستین باری بود که اطمینان یافته‌ام که شوهرم زنده است و او را در زندان پلچرخی آورده اند . به حصه دوم خیرخانه مقابل لیسه مریم که خانه ی ما در آن ساحه موقعیت داشت ، رسیدم . هوا تاریک شده بود ؛ اما من به روشنی ایکه در ذهنم راه باز کرده بود ، می اندیشیدم . به سرنگونی رژیم دست نشانده و شکست مفتضحانه قوای متجاوز و اشغالگر سوسیال امپریالیزم روس و آزادی کشورم و زندانیان آزادیخواه آن ، می اندیشیدم.

خاطره روز های تنهائی و بی کسی ، همیشه مرا به یاد یک هفته بعد از گرفتاری توخی می اندازد . در آن روزی که به زندگی ازهم پاشیده خود و سرنوشت پسر و دخترم می اندیشیدم ، زنگ دروازه کوچه به صدا درآمد . پسر من از خانه بیرون شد ، تا ببیند کی است که جرأت کرده و زنگ خانه ما را به صدا در آورده است . از عقب درز جاسازی شده دروازه متوجه شد که عزیز ولی [رفیق شخصی (نه سیاسی) پدرش بود که او و خواهرش این انسان بسیار متدین ، شجاع ، با پاس و کرده شناس را کاکا عزیز صدا می کردند] زنگ را به صدا در آورده است. فوراً دروازه را باز کرد . عزیز جان بعد از سلام و علیک طبق معمول پرسید : " پدرت خانه است ؟ " . پسر من گفت " بلی کاکا جان داخل بیائید " وقتی وی داخل حویلی خانه شد من هم از خانه بیرون شده و در صحن حویلی جریان هجوم شرفباختگان خاد به خانه و بردن توخی را برایش گفتم . وی که انسانی خیلی احساساتی و دوست بسیار مهربان ما می باشد . بعد از شنیدن خبر دستگیری توخی با من یکجا گریست . زمانی که می خواست از خانه بیرون شود ، من برایش گفتم : " پسر من بخاطری شما را به داخل خانه دعوت کرد تا پولیس ماموریت و خادی مؤظف فکر نکنند که شما از جمله رفقای سازمانی ما هستید . از شما خواهش می کنم که بعد از این از آمدن به خانه ما خودداری نمائید که گزند متوجه تان نشود . این مرد مهربان تا زمانی که به خارج از کشور نرفته بود (در اواخر سال ۱۳۶۱ مخفیانه با فامیلش به پاکستان رفتند) هفته یک بار به کلینیک صحتی مرکزی آمده جوپای حال و احوال ما می

شد. روز عید (توسط پسر خورد سالش) مبلغ ۵۰۰ صد افغانی برای خرید شیرینی و میوه برای اولادها فرستاد و از اینکه نتوانسته لباسهای جدیدی برای آنها تهیه نماید، معذرت خواهی هم نموده بود. مبلغ پنج هزار افغانی پول قرضی را که توخی از وی گرفته بود. من این مبلغ را از پولی کمکی برادر شوهرم که بعد از خبر شدن دستگیری توخی از آلمان فرستاده بود [و تا رهائی برادرش از زندان همچنان پول می فرستاد] گرفته روزی که به کلنیک صحتی برای خبری گیری ما آمده بود، باتشکر پولش را مسترد نمودم؛ مگر وی آنرا ننگرفته ابراز داشت که "توخی در زندگی کمکی های بمن نموده که فراموشم نمی شود، این پول در مقابل آن کمک ها چیزی نیست. به هیچوجه آنرا نمی گیرم". زمانی که به پاکستان می رفت، نزد آمد و به آهستگی گفت: "اگر تصمیم داشته باشید که کاوه را نزد کاکایش به آلمان بفرستید من او را با خود به پاکستان می برم تا وقتی که کاکایش بیاید و او را با خود به آلمان ببرد. از این ناحیه دلت جمع باشد، من غذای تهیه شده را اولاً پیش کاوه جان می گذارم، بعداً برای اولادهایم". از عزیز جان ولی تشکر کرده در جوابش گفتم: "تا مشوره پدر و کاکایش را در مورد فرستادن کاوه به پاکستان نگیرم چیزی گفته نمی توانم شما که بزودی می خواهید از کشور خارج شوید به انتظار این مشوره که مدتی را در بر خواهد گرفت، مانده نمی توانید". از زمانی که وی با فاملش از کابل برآمدند تا پنج سال قبل که تقریباً ۲۱ سال را احتوا کرد، از وی خبری نداشتیم. عزیز جان ولی در سال ۲۰۰۳ نمبر تلفون ما را از دوستی (از آلمان) گرفته برای ما تلفون کرد. از یافتن همدیگر بعد از ۲۱ سال خوشی و سرور زیادی برای ما دست داد.

این نکته را باید تذکر بدهم که خواهرم و چند دوستی شخصی که بعد از گرفتاری توخی به خانه ما آمدند از طرف مؤظفین خاد تحت تعقیب قرار گرفتند (چنانچه خواهرم هم متوجه این تعقیب شده بود) وقتا که خاد اطلاع پیدا کرد که آنان سیاسی و سازمانی نیستند، اقدام به گرفتاری شان نکرد؛ مگر حاجی صاحب آصف را تا پنج ماه تحت تعقیب قرار داده بودند. زمانی که وی را شناسایی کردند که با دو تن از اعضای حزب اسلامی در "زیارت جاذبی" ارتباط گرفته، در نیمه شب به خانه ایشان هجوم برده وی را دستگیر کردند و با خود به خاد بردند. بعد از تحقیق و شکنجه این مرد متدین را که از ارتباط آن دو جوان با آن حزب منفور و آدمکش، کدام اطلاعی نداشت و صرفاً در هنگام دعا و نیایش در آن "زیارت"، یکی دو بار در را بطه با موضوعات شرعی سوال های آنها را پاسخ داده بود، به شش ماه حبس محکوم کردند.

